



وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی  
ویژه نامه‌ی رشد نوجوان

ISSN: 1606-9234  
فروردین ۹۴ • ۱۶ صفحه

# بِقانون

www.roshdmag.ir





ضمیمه‌ی رشد نوجوان

# بِقَوّت

## نویسنده‌ها و شاعرهای آینده

برای ما کارشناسان «مرکز بررسی آثار» هیچ چیزی به اندازه خواندن آثار زیبای شما عزیزان لذت بخش نیست.

باورتان می‌شود که بسیاری از نویسندگان و شاعران خوب امروز کشور عزیزمان روزی مثل شما برای مرکز بررسی آثار مجلات رشد نامه و شعر و داستان می‌فرستادند؟ مرکز بررسی آثار مثل یک دوست خوب و همراه همیشگی، آثار همه شما را می‌خواند و با حوصله و دقت به آن جواب می‌دهد.

مرکز بررسی آثار سال‌های سال است که بدون خستگی و با لذت تمام آثار شما را یکی یکی می‌خواند و پاسخ می‌دهد و دست شما را می‌گیرد و پا به پا می‌برد تا شما را به جایی که دوست دارید برساند.

شما نویسندگان و شاعران آینده هستید و دومین شماره مجله چکاوک با نوشته‌های زیبای شما عزیزان نوجوان جان گرفته است.

مرکز بررسی آثار همچنان مشتاقانه در انتظار نوشته‌های زیبای شما عزیزان است.

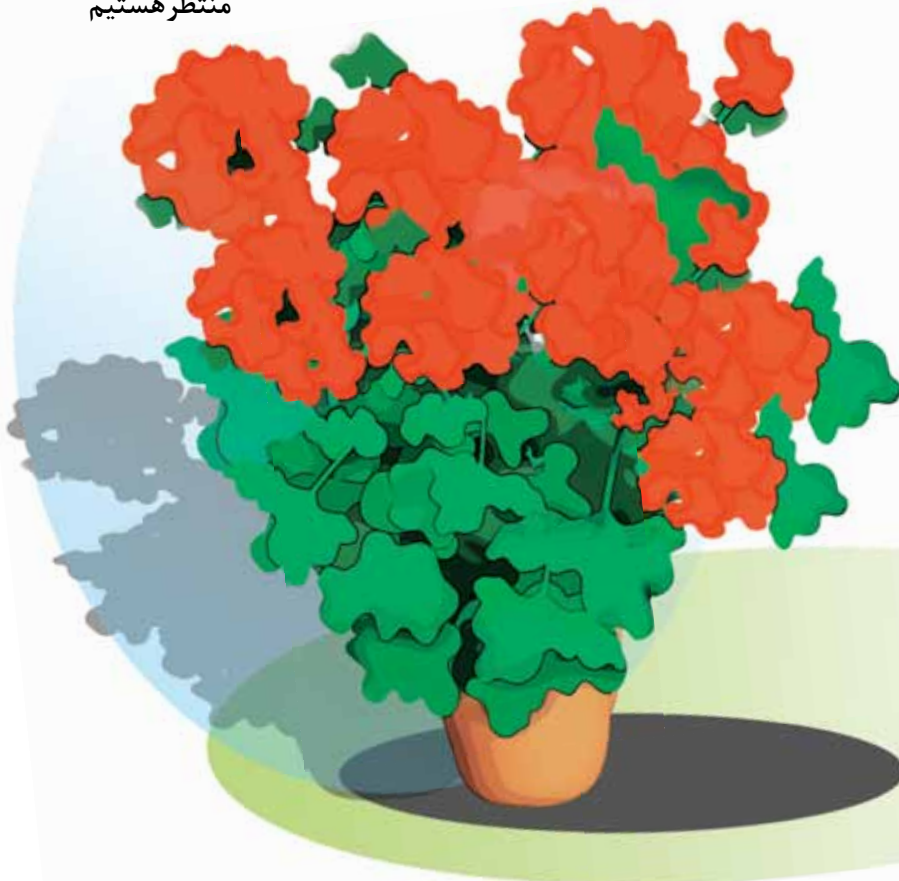
آدرس ما: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید

سلیمی)، شماره ۲۶۸ صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۵۶۷

شماره تماس ما: ۸۸۳۰۵۷۷۲

آدرس الکترونیک ما: [www.roshdmag.ir](http://www.roshdmag.ir)

منتظر هستیم



مدیر مسئول: محمد ناصری

سردبیر: احمد عربلو

مدیر داخلی: معصومه خیرآبادی

ویراستار: بهروز راستانی

طراح گرافیک: میترا چرخیان

عکاس: اعظم لاریجانی

کارشناس شعر و قطعه ادبی: حسین احمدی

کارشناس داستان: جعفر تونزنده جانی

تصویرگران: میثم موسوی، رضا مکتبی

هداحدادی، میترا چرخیان، امیرنساچی

طاهر شعبانی، علی محمدی

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند

خیابان ایرانشهر شمالی

دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷

تلفن: ۸۸۳۰۵۷۷۲

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۸

وبگاه: [www.roshdmag.ir](http://www.roshdmag.ir)

چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه



خدای من! خدای مهربانم، دلم تنگ است برایت! ای تویی که گناه می‌خری و بهشت می‌فروشی، دلم تنگ است برایت.

خدایم، خدای بی‌همتایم! بشنو صدایم را. می‌خواهم بگویم حرف دلم را. می‌خواهم بگویم از لحظه به لحظه‌هایی که به یادم بودی و از سال‌هایی که به یادت نبودم.

خدایم، خدای توانایم! می‌خواهم بگویم از لحظه‌هایی که صدایت نزدم و صدایم را شنیدی. به یادت نبودم و به یادم بودی. به هنگام شادی یادت نکردم و به هنگام غم یادم کردی. کنارت نبودم و کنارم بودی. می‌خواهم بگویم از لحظه‌هایی که از همه کس یاری جستم، جز تو. اما هیچ کس یاری‌ام نکرد، به جز تو. چشم امید به همه دوختم، اما تو امیدم شدی. به همه تکیه کردم، اما تو تکیه‌گاهم شدی، تو پناه بی‌پناهی‌هایم شدی.

ای یار و یاور روزهای سختم، ای اجابت‌کننده دعاهایم، ای بخشایشگر گناهانم، ای پوشاننده عیب‌هایم، ای شنونده درد دل‌هایم، بدان که خیلی دوستت می‌دارم. بدان که تنها تویی روزنه امیدم. تویی دلیل زنده بودنم. تویی دلیل نفس کشیدنم. ای دلیل گریه‌های شبانه‌ام، تنها تویی تکیه‌گاهم، پناه بی‌پناهی‌هایم، امید ناامیدی‌هایم. یاری‌ام کن که جز تو یاری‌کننده‌ای ندارم. ببخشا گناهان بی‌شمارم را که جز تو بخشنده‌ای ندارم. پناه بی‌پناهی‌هایم شو که جز تو پناهگاهی ندارم. تکیه‌گاه بی‌کسی‌هایم باش که جز تو تکیه‌گاهی ندارم. بشنو صدای سکوت‌م را که جز تو شنونده‌ای ندارم. بین گریه‌های بی‌بهانه‌ام را که جز تو بیننده‌ای ندارم. بدان دلیل درددل‌های عاشقانه‌ام را که جز تو داننده‌ای ندارم. ای یگانه معبودم، ای خالق بی‌همتایم، ای زیبای بی‌مثالم! تو برایم همچون باران برای کویری. اگر تو نباشی، هیچم، پوچم، نابودم. پس کنارم باش. باش تا با بودنت هیچ و پوچ نشوم. تا بهانه‌ای برای زندگی داشته باشم. آری، تو تنها بهانه من برای ادامه زندگی هستی.



# دلم تنگ خدا

# الهام

## به رنگ میز و مدرسه

دوباره مهر  
دوباره واژه کتاب و مدرسه!  
پُر از صدا  
پُر از حرارت دلم  
پُر از هوا  
پُر از صداقتِ صدام  
دوباره اون تخته سیاه  
که پندها نهفته داشت در خودش  
چه بی کلام، چه بی صدا  
چه بی غرور و خسته دل  
که یاد می دهد به من  
چه درس ها و نکته ها!  
کلاس پر سروصدا  
سکوت سبز تخته را  
متانتی ست در خودش  
که دفترم سیاه شد با قلم شکسته ام  
نگاه کرد معلمم به دفترم، نوشته ام  
نگاه پر محبتش نوازشی ست بر سرم!  
فاطمه محمودی

یکی از دوستان شاعر در نامه‌ای بلندبالا به «مرکز بررسی آثار» چند پرسش مطرح کرده که پرسش مهم او این است: «الهام چیست؟» پاسخ این گونه پرسش‌ها شاید کمک کوچکی به دوستان شاعرمان هدیه کند. به هر حال ظاهر آن‌ها یک کلمه یا یک ترکیب است، اما مثل آسمان بیکران اند. با این حال شاید مفهوم کوتاه و قابل فهمی بشود از آن‌ها به دوستان ارائه داد. تصور کنید چیزی در ذهن و اندیشه آدمی شناور است که مفهوم آن دست نیافتنی است و گنگ در اندیشه می چرخد؛ مثل آهویی که نمی شود آن را شکار کرد. وقتی همین مسئله که زمان درازی درباره اش فکر کرده ایم، در لحظه‌ای ناگهان خودش را به ما نشان می دهد و حل می شود، این چگونگی آشکار شدن را «الهام» می گویند. پس الهام حل ناگهانی و فوری مسئله‌ای است که مدتی طولانی درباره اش اندیشیده شده است.

## آموزگار

می دانم دلت دریاست  
می دانم نگاهت خورشید  
می دانم در مناجات عهد داری  
چون شمع باشی  
بسوزی  
خورشید باشی  
چون تک درختی در کویر  
سایه بان عابران راه باشی  
می خواهی چون جویباری کوچک  
کنارت سبزه‌ها برویند  
می دانم تو می خواهی با صدای باد  
در نوازش گل‌های آسوده تر از شب‌نم باشی  
تو وارث کدام رسولی که پاک تر از سایه بر زمینی  
تو می توانی کلام خدا را آیه باشی  
باز هم بیار  
بر کویر عشقم  
با مهر بانی  
بر اندیشه ام  
رقیه بیگم کاظمی

در سروده «دوباره مهر»، احساس فاطمه با آهنگی مثل اشتیاق یک چشمه در رسیدن به رود پر هیاهو، خودش را به ما نشان می دهد. وقتی شعر فاطمه را دوباره با هم بخوانیم، احساس می کنیم زبان سروده او کمی از یکدست بودن فاصله گرفته است. وقتی قسمت‌های «که پندها نهفته داشت در خودش، چه بی غرور و خسته دل - متانتی ست در خودش و...» را با قسمت‌هایی مثل «دوباره اون تخته سیاه - پر از حرارت دلم - پر از صداقت صدام با قلم شکسته ام و...» را در ترازوی زبان قرار می دهیم، وزنشان یکی است، اما جنسشان کمی با هم فرق می کند.

پایه کار ما در آسمان بی کران نوشتن «زبان نوشتاری» است و «زبان گفتاری» حال و هوای دیگری دارد. نزدیک کردن این دو زبان به هم، اگر با وسواس و دقت باشد، می تواند رنگی تازه به حرف‌هایمان بزند. فاطمه و دوستان شاعرمان توانایی آن را دارند که این رنگ تازه را با موسیقی مناسب خودش برای مخاطبان شعر و شاعری هدیه بیاورند.

رعایت یکدست بودن زبان و سادگی در بیان چندان کار آسانی نیست، اما شدنی است، پیشینه شعر ما این شدن را به خوبی نشان می دهد. ماندگاری شاعران بزرگ، جدا از امتیازهای دیگری که در کارشان هست، همین نرمی و لطافت، یکدستی زبان و سادگی بیان است. یادمان باشد وزن شعر فاطمه وزنی است که ظرفیت آن را دارد که کلمه‌های بسیاری را در خودش جای بدهد. با استفاده از این وزن به خوبی می توان احساس خود را از چیزهایی گوناگون در آن جا داد.

«مَفَاعِلُنْ» گاهی تنها، گاهی هم با گره زدن خودش به تکرار خودش (مَفَاعِلُنْ، مَفَاعِلُنْ و...) وزن شعر قرار می گیرد که می شود آن را ساده تر هم نشان داد: «تَنْ تَنْ تَنْ...» برای درک درست وزن شعرمان، استفاده از روش دوم که امروز بیشتر از آن استفاده می شود، بهتر به نظر می آید.

## از خاک تا فلک

باز باران بارید  
قطره اشکی چکید بر گونه من  
خیس شد دفتر نقاشی من  
آه کاش باران بودم  
که از اوج آسمان می پریدم روی خاک  
روان می شدم در خیال  
خوش به حال باران  
توی دریا هست  
روی خاک  
توی تنگ شیشه‌ای  
توی قلب ماهی‌ها...  
نه! کاش خاک بودم در این دنیا  
که باران می بارید از برای من  
گل می رویید از قلب من  
خانه‌ها از جنس من بود  
کوزه‌ها از جان من بود...  
نه کاش نسیمی بودم در بهار می‌وزیدم  
لای گل‌های بنفشه  
می تاختم در اعماق بیشه  
با خودم عطر گل‌های یاس و قاصدک‌های بهار را  
می بردم  
در کنار مرداب  
تا شاید روان شود  
زهر اعمادی

قطعه ادبی «از خاک تا افلاک» را از میان چندین کار که زهرا اعمادی برایمان فرستاده بود، انتخاب کردیم تا به شما هم نشان بدهیم. قسمت آخر همین قطعه زهرا کمی شعرگونه بود و شاید هم زیاد بود، نه زیادی، بهتر است یاد بگیریم حرف‌هایمان را هر قدر می‌توانیم فشرده‌تر و جمع و جورت‌تر بیان کنیم. یکی از چیزهایی که در شعر و انواع نوشته‌های ادبی و حتی نوشته‌های علمی، تاریخی و... اهمیت دارد، این است که حرف‌هایمان را فشرده و با ایجاز بیان کنیم.

وقتی به قطعه از خاک تا افلاک با کمی وسواس نگاه کنیم، دو تکه «توی قلب ماهی‌ها» و «نه کاش... که باران می بارید از برای من» انگار می‌توانست با یکدستی بهتر زبانی با بقیه قسمت‌ها باشد. بهتر است کلمه «تموم» به شکل طبیعی و سالم خودش یعنی «تمام» بیاید تا به یکدستی زبان قطعه کمک کند. در قسمت «که باران می بارید از برای من» بهتر است حرف «از» را حذف کنیم. این پیشنهادها هم برای زهرا و هم برای همه دوستانی است که دوست دارند کارهایشان روز به روز بهتر و زیباتر شود.

## کشیدن

تو سیگار می کشی  
و هوای بیمار شهر  
درد می کشد  
متخصص ریه‌اش  
می گوید:  
شیمی درمانی!  
فیلتر شرکت آلومینیوم سازی  
بسته شود!  
سیگارها  
خاموش شود  
شهر درد می کشد  
به دیوارهایش دست می کشم  
چرخ‌های چمدانت  
روی سنگ‌فرش می کشد  
نرو! بمان  
من به عشق تو  
در این شهر نفس می کشم  
زهرا! حیدری از اراک

## آشنا

خیلی با هم آشنا  
مثل رفاقت‌های ما  
از آن اول اول‌ها  
از برادری هابیل و قابیل  
بدی و خوبی همیشگی‌اند  
خواستنی است خوبی  
بدی اما  
بیاور گوشت را!  
«بازارش کساد است»  
پس  
خوب باش، خوب من  
یگانه حیدری از اراک



# پایان راستش

سهی نوری از تهران  
کلاس هشتم

با صدای زنگ ساعت دیجیتالی از خواب پرید. چند دقیقه همان طور ماند تا حالش جا بیاید. از دیشب که با مادرش دعوا کرده بودند تا حالا خواب بود. دلش نمی خواست برود بیرون و دوباره سیل نصیحت‌های مادرش را بشنود که سرش غر می‌زند. با بی‌حالی سر جایش نشست. دستی به صورتش کشید. به دلیل گریه کردن زیاد، بینی‌اش اندازه‌ی گلابی شده بود و چشم‌های عجیبش (البته دیگران این را می‌گفتند، چون رنگ چشم‌هایش بین سبز و آبی بود و بادامی بودندشان، آن‌ها را بیشتر به رخ می‌کشید) اندازه‌ی چشم‌های وزغ شده بود. از تشبیه خودش غش غش خندید. حالا کمی بهتر شده بود. جلوی آینه رفت و به صورت پف کرده‌اش دست کشید. صدای قاروقور شکمش بلند شد. پس تند موهای قهوه‌ای بلندش را بست و لباسی پوشید و روسری‌اش را به سر کرد؛ چون مهمان آمده بود. برای اینکه حرف‌های مادر را از ذهنش دور کند، رفت سمت یخچال و کمی آب خورد. وای! الان مادر می‌آید و وقتی او را ببیند که دارد با دهان از بطری آب می‌خورد، پدرش را در می‌آورد! پس بدون سر و صدا بطری را سر جایش گذاشت و تا خواست در یخچال را ببندد، صدای جیغی از خانه‌ی روبه‌رو به گوش رسید. الان زمان تقریباً زیادی بود که به آن خانه آمده بودند، اما تا به حال دعوایی نکرده بودند. بدوبدو خود را به پنجره‌ی پذیرایی رساند. یک چیزی عجیب بود. برگشت و به ساعت نگاه کرد. ساعت ۱۰ بود، ولی خیابان ساکت بود و هیچ ماشینی در آن نبود. کمی فکر کرد. تا به حال سابقه نداشت که خیابان آن قدر خلوت شود. نکند اتفاقی... سرش را تکان داد تا آن افکار منفی را دور کند. همین طور که به سمت اتاق مادر و پدرش می‌رفت، به خود تلقین کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

به در رسید. به در قهوه‌ای رنگ خیره شد. در زد، دوباره و دوباره و دوباره. کسی در را باز نکرد و یا حتی بفرماید هم نگفت. از شدت استرس دستش سمت دستگیره‌ی طلایی رنگ رفت که ... صدای وحشتناکی از داخل اتاق می‌آمد، نکند! ...

در را باز کرد و نگاهی به اتاق کرد که صدا دوباره به گوشش رسید. دستش رفت سمت گوشش تا پرده‌ی گوشش پاره نشود. اما وقتی دستش را روی گوشش گذاشت، دید مایع داغی دستش را سوزاند. با دیدن خون رنگش پرید. همیشه همین‌طور بود. هر وقت خون می‌دید، حالش به هم می‌خورد. اما حالا زمان بالا آوردن نبود. با عجله به سمت تلویزیون که منشأ صدا بود رفت و آن را با دست‌های لرزان و خونینش خاموش کرد. زانویش سست شد. روی دو زانو افتاد. به صفحه‌ی سیاه رنگ تلویزیون ۴۰ اینچی خیره شد. دیگر نتوانست تحمل کند. اشک از چشمانش سرازیر شد. کنار تخت مادر و پدرش از هوش رفت.



وقتی چشمانش را گشود، همه جا تقریباً تاریک بود. از اتاق بیرون رفت. به جز اتاقش که نور مهتاب به داخل آن می‌تابید، همه جا تاریکی محض بود. می‌ترسید از اتاق بیرون برود، اما با یک حرکت ناگهانی به اتاقش رفت و در را محکم بست. به سمت پنجره رفت که چهره‌ی خونینش را در شیشه‌ی بخار گرفته دید. پوزخندی زد. پوزخندش بعد از چند دقیقه به قهقهه‌ای تبدیل شد.

یاد کتاب «تهران کوچک اشباح» افتاد. لبخند زد. اما با دیدن آینه خنده روی لبش خشک شد. داشت سکنه می‌کرد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود. دوباره برگشت و آینه را نگاه کرد و دوباره قلبش فرو ریخت. شبی را در آینه دید که گویی تمام بدنش گندیده بود و لباس‌هایی پاره و خونین به تن داشت، با تبری که خون از آن به زمین می‌ریخت!

نه نه! امکان نداره، اون تصویری بیشتر نیست!

اما نمی توانست به خودش تلقین کند که شیخ کاری با او ندارد. شیخ داشت به او نزدیک می شد و در چند قدمی اش بود. آن موجود لبخندی شیطانی زد. در دلش گفت: «خدایا! این پایان زندگی من است! مرا ببخش! مامان!... بابا!... کجائید؟!»  
بغض راه گلویش را بست. دیگر حتی نمی توانست حرف بزند. تنها آرزویش این بود که نجات پیدا کند. او داشت می مرد و حالا حتی اگر ۱+۵ هم به توافق می رسیدند، برایش مهم نبود! موجود جلوتر آمد و تبرش را بالا برد. اما قبل از اینکه تبر پایین بیاید، صدای شکستن شیشه به گوشش رسید.

پرنده ای که هزاران رنگ داشت، آمد و موجود را بلند کرد و به آسمان برد. باور نمی کرد نجات پیدا کرده باشد، اما واقعاً نجات پیدا کرده بود. فقط نمی دانست آن موجود کجا رفت.  
- آفرین دخترم مثل همیشه عالی بود!  
با خوش حالی به معلم نگاه کرد که داشت با مهربانی نگاهش می کرد. این بهترین زنگ انشایی بود که تا به حال گذرانده بود.

#### پایان خیالات بیهوده

هر داستانی برای اینکه بتواند خواننده را با خود همراه کند و در پایان او را قانع و راضی نگه دارد، باید دو کار انجام بدهد: اول اینکه در همان آغاز تعلیق (انتظار آفرینی) مناسبی داشته باشد و در پایان هم باید به سرانجام مناسبی رسیده باشد. نویسنده این داستان هم از این دو ویژگی به خوبی استفاده کرده است.  
داستان از همان شروع تعلیق مناسبی دارد و فضای وحشتی که در داستان ایجاد شده است، خواننده را تا آخر با خودش همراه می کند. درست است که ما در پایان متوجه می شویم همه این ها را یک دانش آموز در زنگ انشا خوانده است، اما در اینجا نه تنها عیب نیست که حتی یک حسن به حساب می آید. چون دو حرف مهم را می خواهد بگوید.  
در بخش اول دختر هنگامی از دست موجود تبر به دست خلاص می شود که مادر و پدرش را به کمک می طلبد. و می خواهد بگوید دختر بی دلیل با مادرش دعوا کرده است.

در بخش دوم هم می خواهد روی این نکته تأکید کند که هیچ داستانی واقعی نیست و نباید بیهوده دچار ترس و وحشت بشویم. فقط باید از آن لذت ببریم و پیامش را درک کنیم.

## هوایی شده‌ام

من هوایی شده‌ام  
هوایی دستانی که همیشه می‌بخشد  
و لب‌هایی که همیشه دعاگوست  
و قلبی که شکست و دم نزد  
من هوایی شده‌ام  
هوایی چشمانی که همیشه خیس  
است برایم  
و همیشه نگران  
و آغوشی که همیشه باز است برایم  
و همیشه گرم  
من هوایی تو شده‌ام  
هوایی تو  
مادرم  
موسوی از چهار محال و بختیبری

## چه آرام خوابیده‌ای!

چه زیبا خوابیده‌ای!  
دیروز نمی‌گذاشتی نوازشت کنم،  
می‌ترسیدی!  
ولی می‌بینی دنیا را؟  
می‌بینی چه آرام و معصوم تنت بر دستم لنگر انداخته؟  
می‌بینی دیگر از من نمی‌ترسی؟  
می‌بینی چه زیبا و آرام به خوابی عمیق و ابدی رفته‌ای؟  
مانند فرشته‌ای کوچک  
دیروز دلم می‌خواست بال نزن و در دستم آرام بنشیند و...  
- نوازشت کنم  
اما حالا دلم فقط یک چیز می‌خواهد!  
پرواز کن پرندۀ کوچک من! پرواز کن  
پرواز کردنت زیباست.  
مریم عابدی، سوم راهنمایی

## شعرهای این عزیزان به دستمان رسید

• افسانه درویشی، کرج • رویا زاهد، آستارا • اکرم روحانیان، تهران  
• لیلا خیبری، اصفهان • مریم زارعی، مشهد مقدس • جلاله سادات  
کامرانی موسوی، کنگاور • سمانه قاسمی، تهران • نسرین غلامی،  
کرج • شهناز طاهری، کرج • سیده ریحانه ذاکر  
• مریم رحمتی، خوزستان • فاطمه نظر محمدی، تهران  
• حمداله قنبری، اراک • فاطمه عزیززاده، آبیک • سما مقیمی، تهران  
• هانیه راعی عزآبادی، دماوند • رضا بهرو، اردبیل • فائزه عزیززاده،  
آبیک • سکینه غریبی، شهرری.

## دوستان عزیز ایمیلتان به دستمان رسید

• زهرا عمادی، دوم متوسطه • رضوان منصوری، سوم راهنمایی  
• فاطمه فرزانه، سوم راهنمایی • مسیح یادگاری، سوم راهنمایی  
• بهنام عبدالهی، اول راهنمایی • سید علی موسوی، اول متوسطه  
• میترا محمدخانی، سوم راهنمایی • زهرا مفتاحی، سوم راهنمایی  
• مهشید سلمان منش، دوم متوسطه • زهرا باقری، سوم راهنمایی  
• سید حسام الدین رضایی، اول متوسطه • فاطمه امیرخانلو، دوم  
راهنمایی • محدثه سادات جلیلی، اول متوسطه • سپیده فتح‌اله زاده،  
سوم راهنمایی • مهسا صدریان زاده، سوم راهنمایی • شقایق  
خاکسار، اول راهنمایی • آیدا مردانی، اول راهنمایی • موسی  
صباغیان • کلثوم بهروزی • محمد خالدی نیا • محمدجواد فلاحی  
فیروزه قریشی • افسانه درویشی • زهره فیضی • لیلا حسین پور  
• یعقوب رامشی جان مریم مشتاقی شریفزاده • مریم شیر شیراز  
• مهدیه جاویدان • حشمت تقوایی • افسانه سادات حسینی  
• اسداله تعالی رودی میثم رحیمی • ثمره رمضانپور • حانیه پیران  
زاده کاشانی، اول متوسطه • مینا جفتایی نوری، سوم راهنمایی

## داستان‌هایتان به دستمان رسید

• سحر گماری، آبادان • صبا ضرغامیانپور، شیراز • سیده بلقیس  
موسوی، بیرجند • حوریه آوریده، مازندران • گلنار نظری، اصفهان  
• زینب داوودی خواه، تهرانسر • سیده آزاده حسینی، ملایر  
• مهدی جمشیدی، شهریار • خدیجه مرادی، تهران  
• سید امین منجگانی، نیشابور • علی بهزادیان، تهران



## زندگ شعر

چشم‌هایش پر حرف  
و سکوتش بی‌رنگ  
و شروع کرد به صحبت کردن  
حرف‌هایش زیباست  
چشم‌هایش خالی شد  
خالی از حرف‌های بی‌ربط  
چون که جاری شد حرف  
مثل رودی پر برف  
تن او سنگین شد  
مثل تاریکی عمق یک خواب  
فاطمه بهرامی‌مهر از اراک

## زندگای درون

دلت که گرفت...  
به دیدنم بیا.  
من هنوز...  
همانجا منتظرت هستم...  
دلت که از روزمرگی‌های زندگی گرفت...  
از دیوارهای بدون پنجره...  
و از ازدحام خیابان ما...  
به دیدنم بیا.  
من هنوز...  
کنار آن صندوقچه قدیمی...  
با همان چادر نماز گل‌دار کوتاه  
و همان جانماز ترمه و مهر تربتی که  
گوشه‌هایش را به دور از چشم مادر می‌جویدی...  
منتظرت هستم.  
آری، دلت که گرفت... به دیدنم بیا  
من...  
آری من...  
کودکی گم‌شده‌ات!...  
سفورا ابراهیمی‌خبیر

## طرح‌هایی از جنس شعر

طرح نام تو را  
با آفتابی در چشم‌هایم  
روی شیشه‌های خیس زمستان می‌کشم  
بهاری اما  
در خاک دانه دیگری سبز می‌شوی.  
دامن مهتاب را نتکان  
این شب چیزی جز ماه سوخته برایت ندارد.  
هر شبی که از تو دورم فانوسی به ماه می‌آویزم  
چراغ شب شده است  
هزار و یک فانوس بی‌تو هر شب.  
فقط یک بهشت با تو فاصله داشتم  
اگر زمین دور خودش نمی‌چرخید.  
حس تازه‌ای نیست  
سال‌هاست چمدان به‌دست به عبور قطارهای  
کوکی نگاه می‌کنم.  
رویا زاهدنیا از لوندویل گیلان

# قله کوه

او پس از چند ساعت به قله کوه رسید. از بالا، پایین را نگاه کرد و دید که هر خانه شبیه یک حیوان شده است. مثلاً خانه خودش شبیه اسب، خانه همسایه شبیه موش و خانه دوستش شبیه پروانه. اتومبیل‌ها روی هوا حرکت می‌کنند. درختان به جای رنگ سبز، قرمز رنگ‌اند و هر درخت شبیه گل شده است؛ با ساقه‌های کوتاه و بلند.

دیگر خیابانی وجود نداشت و همه دستشان را روی گوششان می‌گذاشتند و حرف می‌زدند. لباس‌ها از شیشه بودند و به رنگ‌هایی که تا به حال ندیده بود. هر نفر همراه خود یک ربات داشت و ربات‌ها هم به جای اینکه از آهن باشند، از شیشه بودند. روی دست هر کدام هم یک گردانه رنگارنگ بود؛ به رنگ‌های قرمز، سبز، صورتی، بنفش. کله‌های آن‌ها مثلث بود و پاهای مربعی داشتند. دهان و چشم و گوش و بینی نداشتند. زمین هم مثل آسمان آبی بود.

دختر مو قهوه‌ای با دامن صورتی وقتی کمی از کوه پایین آمد، درخت‌ها دوباره سبز شدند و کمی پایین‌تر، خیابان‌ها به وجود آمدند. وقتی به پایین کوه رسید، همه چیز به حالت اول خود برگشت و دخترک در حالی که به چیزهایی که بالای کوه دیده بود، فکر می‌کرد، به طرف خانه خود رفت.

فاطمه جعفری فوتمنی





# دنیای مگس

فرشته احمدی خورشیدی  
سال سوم متوسطه

دیروز جنازه مگسی را که یک هفته بود در اتاقم می گشت، روی میز دیدم. مگسی که هر بار خواستم او را از اتاقم بیرون کنم، موفق نشدم. شبها تا دیروقت روی سرم می چرخید و صبح که دیر از خواب بیدار می شدم، می دیدم خبری از او نیست. آن وقت فکر می کردم، شاید او هم مثل من در گوشه ای سر بر کتابی خوابش برده است.

در گشت و گذار اینترنتی متوجه شدم که عمر بسیاری از مگس های خانگی در دمای معمولی حدود ۷ تا ۲۱ روز است. با خودم گفتم: این مگس ۷ روز عمرش را در اتاق من گذرانده! یکدفعه احساس خاصی نسبت به او پیدا کردم. با خودم گفتم این مگس چه دنیای بزرگی را از دست داده است. لابد فکر می کرده که دنیا همین اتاق کوچک من است که روزها نور از بیرون به داخلش می تابید و شبها تاریک بود. بیچاره مگس! او تمام عمرش را در اتاق من گذرانده بود!

بالای سرم مگس مرده نشستم و با او حرف زدم. گفتم: «ای کاش می دانستی که دنیا بسیار بزرگتر از این اتاق کوچک من است. کاش جرئت امتحان کردن دنیایی دیگر را هم داشتی. کاش آن روز که برای اولین بار یک شیرینی را در اتاق من دیدی، فکر نمی کردی که در دنیا فقط همین یک شیرینی هست و از دیدنی های بیرون بی خبر نمی ماندی!»

همان طور که با مگس حرف می زدم، فکر می کردم که عمر من هم در مقایسه با این دنیا چیزی کمتر از عمر مگس است؛ شاید خیلی خیلی کوتاه تر از عمر این مگس. پس باید به یاد داشته باشم که دنیا بزرگتر و پیچیده تر از آن چیزی است که الان می بینم. من هم نباید با دیدن اولین شیرینی زندگی، یک جا ماندگار شوم. نمی خواهم مثل این مگس عمرم در یک چهار دیواری کوچک تمام شود. باید تمام دنیا را بگردم و مثل این مگس به هوای یک شیرینی عمرم را در یک اتاق تلف نکنم.



## شعر چیست؟

آن قدر پاسخ برای سؤال «شعر چیست؟» گفته، نوشته و سروده‌اند که در چندین کتاب می‌توان آن حرف‌ها را نوشت و شاید هم تمام نشود. این ناتمامی و بی‌پایانی در یک تعریف نشان می‌دهد که برای شعر یک تعریف کامل و تمام نمی‌شود نوشت. شاید تعریف شعر، سفری با کلامی خیال‌انگیز، آهنگین و شورانگیز به دنیایی بکر و پنهان است که حرفی برای گفتن داشته باشد. وقتی خیال از شهر پرواز کند، آنچه می‌ماند «نظم» است که «نظام» از آن پاک شده است. بهتر است بگوییم: «شعر نظامی نظام یافته است.» وقتی بی‌تابی به سراغ آدم بیاید، میوه آن شعر است که خواندنی، دلبرایی، شیرینی و... است. وقتی پنجره‌هایی نو به نو را رو به جهان هستی باز کنیم، همیشه حرف‌های تازه و تصویرهای دلنشین را شکار خواهیم کرد.

آن قدر پرسش تو را جمع و جور کردم که این حرف‌ها از آن میان خودشان را نشان دادند. خدا کند تعریف شعر بتواند کمک خوبی برای تو و دوستان شاعر ما باشد. آتشفشان بی‌تابی در پهنه بی‌کرانگی اشیا، پنجره به پنجره نگاهمان از رنگی به رنگی خود را نشان می‌دهد. وقتی دریای بی‌تاب درون شاعر و آن امواج بلند به ساحل آرامش رسید و پهن شد، می‌شود صدف‌های خندان را با مرواریدهای درخشان در تار و پود وزن صف به صف چید و به دیگران نشان داد.

شاید حرف‌هایم کمی ذهنی شد. یادمان باشد، حرف‌های ذهنی و گنگ که آدم سخت و دیر آن‌ها را درک می‌کند، به راحتی به کمک «تشبیه» عینی و دیدنی می‌شود و تشبیه دیدنی کردن حرف‌های ذهنی است.

وقتی حرف‌ها تصویری و حسی شوند، زیبایی‌های پنهان آن‌ها آشکار می‌شود. وقتی اندیشه‌های مجرد سراینده، به کمک تشبیه محسوس‌تر و دیدنی‌تر می‌شود، تصویری از آن نشان داده می‌شود. آن وقت رازی پنهان از اندیشه‌های سوزان و آتشفشانی در حال فوران که شاعر را بی‌تاب و پریشان کرده است، به زیباترین شکل خواننده را شگفت‌زده و حیران و شاداب می‌کند.

ژاله‌ها دانه‌دانه در خشید  
همچو الماسی و در آب ماهی،  
بر سر موج‌ها زد معلق  
عاشقا خیز کامد بهاران  
چشمه کوچک از کوه جوشید  
گل به صحرا در آمد چو آتش

## زمستان

زمستان سفیدپوشی است که در  
آسمان آرام و بی‌انتها  
قدم می‌زند  
و سرود بارش را  
نرم‌نرمک زمزمه می‌کند.  
شب، کلمات سفید او  
در سکوت  
به زمین می‌نشیند  
مژگان غلامی از اصفهان

## ماه

ماه برای من  
مرواریدی است در صدف  
و یا تکه‌ای امید  
در دل ناامیدی  
و یا پنجره‌ای از ابدیت  
اما نه!  
ماه برایم صحنه‌ای تئاتر زیباست  
نورانی، و ستارگانش مردمانی روشن‌بین  
و من ستاره‌ای به‌جا مانده از آسمان  
روی اولین پشت‌بام  
مشغول تماشای تئاتر  
مژگان غلامی از اصفهان

## زندگی

زندگی آب روانی است که خوش می‌گذرد  
راه سختی است که با عشق چه خوش می‌گذرد  
زندگی فصل خزان است که چه رنگارنگ است  
شاعری در دل این فصل کمی دلتنگ است  
یک انار است که صد دانه شیرین دارد  
با خودش باغ پر از میوه رنگین دارد  
لب این جوی نشینی که ببینی گذرش  
می‌رود روز و شب و هیچ‌نگیری خبرش  
کاش قدر همه را باز تو می‌دانستی  
خوب و خوش بود همان لحظه که در آن  
هستی

فاطمه پسرکلو (حسن) از مینودشت

## مثل یک جرعه آب...

دل من یک دریاست  
یک صدای بی حرف  
و دلم پر شده از خاطرها  
و سکوتی که در آن پا برجاست  
و صدایم خواب است  
و سرم، ساکت و آرام در این فاصله‌هاست  
یک خدا دارم و یک عالمه حرف  
حرفی از جنس نگاه  
سادگی دارم و بس  
مثل یک جرعه آب  
چشم من فریاد است  
و لبم یک راز است،  
یک سرود زیبا  
عشق من یک نور است  
نوری از آینه خواب و خیال  
من بهارم ساده، که در پیچ و خم کوچه عشق  
می‌گذرد  
و منم یکدل و یکرنگ تو را می‌خوانم  
نعیمه‌چاکری، سومر راهنمایی

سروده نعیمه با رنگ و بوی نیایش، احساس او را با زبانی ساده و روان به خوبی بیان می‌کند. بیشتر تصویرها با آنکه تازه هم نیستند، اما تازگی و طراوت دارند. کلمه‌ها و ترکیب‌های شعر (مثل یک جرعه آب) هم سن و سال هم هستند. وقتی کلمه‌ها و ترکیب‌ها هم سن و سال باشند، زبان شعر یکدست خواهد شد. به دو کلمه «ستاره‌ها» و «ستارگان» خوب دقت کنید. به نظر شما سن کدامشان بیشتر است؟ بله درست حدس زدید. سن کلمه ستارگان از ستاره‌ها زیادت‌تر است. کلمه ستاره‌ها به زبان گفتاری نزدیک‌تر است و سادگی و روانی این کلمه، آن را از کلمه ستارگان که سنگین‌تر و فخیم‌تر است، جدا می‌کند. شاید بعضی از شاعران و همکارانمان، سروده‌های دوستان و دانش‌آموزان را با شعرهای حافظ، مولانا و... مقایسه کنند و اشکال‌هایی در این شعر بیابند. اما ما از این اشکال‌ها با اغماض و چشم‌پوشی می‌گذریم تا بال و پر بچه‌ها با شوق بیشتر باز شود.

## فانوس امید

آسمان را می‌نگرم  
آرامش نصیبم می‌کند  
ستاره‌ها همچو مدال  
آویخته‌اند بر گردن ماه  
نسیم با دست مهربان‌ش  
سرم را نوازش می‌کند  
و گیس‌هایم را به پرواز کردن وا می‌دارد  
سکوت عجیبی دریا را فرا گرفته  
گویب آسمان برایش لالایی خوانده  
و چه قدر زیباست این فانوس  
که نگاه همه را به خود گره زده  
آری این فانوس، فانوس امید من است  
که در دل تاریکی هم می‌درخشد  
نرگس مرنگی ۱۳ ساله از قزوین

شکوه آفرینش نو به نو تصویرهای رنگارنگ خود را نشان می‌دهد. با هر نگاه شوقی تازه در آدمی جوانه می‌زند برای پروازی امیدبخش.

نگاه به آسمان بیکران با ستاره‌های بی‌شمار که به دور ماه حلقه زده‌اند، دل را بی‌تاب و حیران می‌کند و نور آرامش بر دل بی‌تاب می‌بارد.

نرگس ستاره‌ها را مدال‌های درخشانی می‌بیند که هدیه آفریدگار به انسان امیدوار است. نسیم گیسوان آرزو را به پرواز می‌خواند و دریا در نگاه شاعرانه او در سکوت و آرامش است.

شکوه آسمان، بازی نسیم با گیسوان رها و آرامش دریای کبود در هم گره خورده‌اند و با چلچراغ ماه، فانوس امید را نوری جاودانه بخشیده‌اند. امیدی که از شکوه هستی به دل شاعر تابیده است و او را - از راه‌های پرپیچ‌وخم و غبارآلود به سر منزل خوش‌بختی بی‌تاب و نگران می‌خواند.



# ماجرای ماشین

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، یکی از چرخ‌هایم پنچر شده بود. راننده بدون توجه مرا روشن کرد و راه افتادیم. وسط راه بود که متوجه شد. پیاده شد و با هزار تا غرغر پنچری چرخ را گرفت و دوباره راه افتادیم. چشم‌تان روز بد نبیند! توی ایستگاه چه خبر بود! مردم داشتند از سر و کول هم بالا می‌رفتند! با دیدن من همه به طرفم آمدند. حالا همه داشتند از سروکول من بیچاره بالا می‌رفتند. یک شیر تو شیری شده بود که بیا و ببین! به خودم گفتم حالا که اول ایستگاه است، وای به حال ایستگاه‌های وسط.

توی راه به هن افتادم. احساس می‌کردم هزار نفر سوالم شده‌اند! راننده هم هی گاز می‌داد و بوق می‌زد. توی دومین ایستگاه، دوباره ۳۰ نفر سوار شدند. گمانم روی کول هم سوار شده بودند. دیگر توان نداشتم. داشتم می‌مردم! نرسیده به ایستگاه سوم، فکری به سرم زد. ناگهان وسط راه خودم را زدم به خراب شدن! خاموش شدم و همان جا ماندم. مسافرها شروع به داد و هوار بر سر راننده کردند. راننده هم از خدا خواسته داد زد: «بابا! اتوبوس خراب شده! راه نمی‌رود! چی کار کنم؟ می‌خواهید همگی بیایید روی کول من سوار شوید! جان من تعارف نکنیدها!» مسافرها از شوخی راننده ناراحت شدند. سرشان را پایین انداختند و کم‌کم با پای پیاده سراغ کار خودشان رفتند. دیدم به‌به! چه خوب! حالا می‌توانیم راحت با آقای راننده برویم و توی شهر بگردیم، اما... اما وقتی که آقای راننده استارت زد، من نتوانستم روشن شوم. هر چه کردم، روشن نشدم که نشدم! مثل اینکه راستی راستی خراب شده بودم! خلاصه سسرتان را درد نیاورم، یک روز تمام آنجا ماندم و بعد هم یک ماشین آوردند و مرا به آن بستند و به تعمیرگاه بردند.

حالا یک هفته است که اینجا هستم. امروز از یک آقای مکانیک شنیدم که می‌گفت: «این اتوبوس دیگر عمرش را کرده است؛ بهتر است اوراق شود.» از این حرف تنم لرزید. آن قدر که نزدیک بود خودبه‌خود روشن شوم و راه بیفتم. تسوی خیابان‌ها، دلم برای مردم، برای خیابان‌ها تنگ شده است.

راستی چه قدر بی‌کاری و یک‌جا ماندن سخت است!!

مهدی علیزاده  
از تهران، ۱۵ ساله







# آرزوی مترسک

مهرناز حسن آبادی  
از سمنان

مترسک با خودش گفت: «یک روز از مزرعه خشک این داستان می‌روم و فکر نمی‌کنم هیچ وقت دلم برای کوه‌های پشت سرم و علفزار خشک قصه‌ام و داستان تکراری زندگی‌ام تنگ بشود. می‌روم به یک جنگل سرسبز، به جایی که نویسنده دستش به من نرسد.»

کلاغی که روی شانه‌اش نشسته بود، پنجه‌هایش را در تن مترسک فرو کرد و با صدای قارقارش قصه را روی سرش گذاشت. مترسک از درد سرخ شد، ولی اجازه نداشت فریاد بزند یا دست‌هایش را تکان دهد؛ چون نویسنده، او را با این کلاغ در داستان زندانی کرده بود.

– فکر می‌کند هر کاری بخواهد می‌تواند با من بکند! مرا می‌چلانند، بازی می‌دهند. بعضی وقت‌ها کلاغ‌ها می‌آیند و آن قدر نوکم می‌زنند که تمام بدنم درد می‌گیرد. حتی شب‌ها هم کابوس شومشان را می‌بینم که می‌خواهند مرا ببلعند! ولی نویسنده این‌ها را نمی‌داند که ... یک روز از این داستان کوچ می‌کنم و از دست این نویسنده که مرا دوست ندارد، راحت می‌شوم.

مترسک فهمید تا ابد محکوم است در مزرعه داستان غمگینش زندگی کند. نه برای اینکه یک پا داشت و فقط با لی لی کردن می‌توانست راه برود، برای اینکه نویسنده همیشه داستان‌هایش را در کمدمی می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد!

## به نام آنکه قلمم در وصفش ناتوان است

دفترم را روبه‌رویم می‌گذارم و سعی می‌کنم بنویسم.  
سعی می‌کنم اطرافم را حس کنم، ولی سرمای اتاق حواسم را پرت می‌کند!  
چشمانم را می‌بندم تا به صدای باران گوش بدهم، ولی صدای شغال‌ها مزاحم  
می‌شود.  
به قلمم نگاه می‌کنم، زخم کوچک کف دستم مرا به خود مشغول می‌کند.  
سرانجام خسته می‌شوم. از اینکه بتوانم چیزی بنویسم، مأیوس می‌شوم.  
ناامیدانه سرم را به‌سمتی دیگر می‌گردانم تا دفتر سفید و خالی روبه‌رویم  
نباشد. ناگهان متوجه می‌شوم نیازی به نوشتن ندارم! حسی برای بیان  
کردن ندارم!  
نوشتن یک نیاز است! وقتی که احساسی برای بیان داشتن باشم، به  
نوشتن نیاز دارم؛ وقتی که حرفی برای گفتن دارم! تا وقتی نیازی به نوشتن  
ندارم، قلمم به کار نمی‌افتد و دفترم سفید می‌ماند؛ سفید سفید.  
حالا چه‌قدر حرف برای گفتن دارم!  
نور جمال خجسته، از استان گلستان

## هیچ نمی‌دانم . . .

هر سال این موقع عطر آمدنش را حس می‌کنم، بهار را می‌گویم.  
بهاری که هر سال قصه‌ای تازه را با لحنی آرام و با مهربانی در  
گوش‌هایمان زمزمه می‌کند. می‌آید تا شاید با آمدنش طرز زندگی  
و بینش ما را تغییر دهد. نمی‌دانم چند بهار دیگر از زندگی‌ام باقی  
است، اما این را می‌دانم که باید تغییری در خود ایجاد کنم. باید  
روحم هم عطر خوش بهار و نغمه‌های مهربانی‌اش را احساس کند. اما  
چگونه؟ باز هم نمی‌دانم هیچ نمی‌دانم باید چه کرد.  
خیلی وقت است که با خالق این بهار و هستی زیبا سخنی نگفته‌ام.  
دلم حسایی هوایش را کرده است. در این روزهای پایانی اسفند دلم  
حسابی برای دستان پرمهرش تنگ شده است. باید سر بر سجده  
بگذارم و بگویم: «الله اکبر، شکرالله.» شاید اگر کمی بیشتر قدردان و  
سپاس‌گزار نعمت‌هایش بودم، خیلی پیش‌تر از این‌ها راه تازه شدن را  
پیدا می‌کردم.

سلطانی، پایه هفتم

قطعه: «هیچ نمی‌دانم...» زمخت، خشک و شعاری می‌شود و در  
چند جمله آخر هرباره رنگ و بوی شاعرانه به‌خود می‌گیرد. می‌شود  
حرف‌ها را با حسی بهتر و گیراتر بیان کرد و به مخاطب نشان داد.  
روی هم رفته نویسنده توانایی پرواز در آسمان شاعرانه‌تری را دارد.

## شوق دیدار

می‌گویند: آنجا بهار دل‌انگیز است، با خود  
می‌گویم بهتر است که سری به دنیای تو بزنم.  
آخر می‌گویند: «دنیای تو زیباست. دنیای تو پر  
است از عطر شکوفه‌های سیب و گیلاس.»  
می‌گویند: «دنیای تو دنیای شادی‌هاست،  
دنیای بچه‌ها و خاطرات بچگی‌هاست.»  
حال می‌خواهم سری به دنیای تو بزنم، اما  
برگه ورود ندارم. شنیده‌ام که می‌گویند برگه  
ورود به دنیای تو، یک لبخند عمیق، دو قطره  
اشک شوق و یک سبد شادی کودکانه است.  
راست می‌گویند؟! پس یعنی من نمی‌توانم  
به دنیای تو قدم بگذارم! آخر من که لبخند  
عمیقم را گم کرده‌ام و شوقی در من نیست  
که به خاطرش اشک بریزم. تازه من کودکی  
خود را چندین سال است که رها کرده‌ام. حالا  
تو می‌گویی چه کنم؟! یعنی برای برگه ورود،  
همه این‌ها لازم است؟ آه خدای من یا باید  
رویای آمدن به دنیای زیبایت را فراموش کنم  
و یا برگه ورودم را تکمیل نمایم.  
راستی تو چه می‌گویی؟ نظرت چیست؟ آیا  
دنیای تو جایی برای من هم دارد؟ آیا ارزش آن  
را دارد که لبخند عمیق گمشده خود را پیدا  
کنم و شوق از دست رفته‌ام را بیابم و به دنبال  
رها شده‌ام بروم؟ باشد، حال که تو این طور  
می‌خواهی، همان خواهم کرد. شوق از دست  
رفته را ایجاد خواهم نمود و کودکی رها شده را  
باز خواهم گرداندم.  
به شوق دیدار تو، با لبخندی گرم و عمیق و  
یک سبد شادمانی خواهم آمد به دنیای زیبای  
تو. پس منتظرم باش.

غزال حمیدی از همدان



## یتیم

به دستان کوچکم نگاه کن! چرا خیره مانده‌ای؟ مگر چیزی جز التماس می‌بینی؟ اینکه تعجب ندارد! چرا که من با این حس متولد شده‌ام؛ با حس شدید نیاز. نیاز به آغوشی مهربان، نیاز به دستی گرم و نگاهی به وسعت آسمان و به پاکی دریا. آری من یک کودکم، اما آرزوهایم به اندازه دنیا بزرگ‌اند و به تعداد ستاره‌ها زیادند. وقتی چشمایم به دنیا باز شد، نفهمیدم مادر یعنی چه و پدر کجای زندگی‌ام جای دارد؛ چون نبودند که آن‌ها را ببینم. من یتیم هستم، تنهایم. اگر بدانی چه قدر دوست دارم کلمات مادر و پدر را مثل همه بچه‌ها تکرار کنم، اما بیهوده و مسخره است. گاهی وقت‌ها یواشکی تکرار می‌کنم، فقط برای دلم که آرام بگیرد. کمی از نگاه سردم را با نگاه گرم‌ترم گرم کن و اندکی با مهربانی‌های قلب خسته‌ام را نوازش کن. من همیشه در انتظار به سر می‌برم، انتظاری طولانی و تمام نشدنی. کاش آدم‌ها بتوانند سرنوشت مرا برای یک لحظه برای خودشان بنویسند. اما افسوس! حتی در خیالشان هم تصور چنین روزی را نمی‌کنند. شاید این‌طور راحت‌ترند.

زهرا انصاری راد

## نامه‌ای به پاییز

شاعرانگی در لحظه لحظه پاییز دیوانه‌کننده است. شاید معشوق را به وجود بیاورد، شاید کنج اتاق‌هایت به نوری ترک بخورد یا شاید آن قدر خیال و آرزو کنی که بال پروازت را در کنار رعد و برق‌ها بیابی. به پاس برگ‌هایی که برای خوشامدگویی‌ات کمر به زمین می‌آورند، تو را به میهمانی دل‌ها دعوت می‌کنم. صدایت را یک فصل است از یاد برده‌ام. بهار هم به تقلید از تو، رقصنده‌های پروازی میهمان زمینیان می‌کند. اما... عطر تو را در هیچ یک از بازار فصل‌ها نیافته‌ام. راست می‌گویند تو عاشقی... اما معشوق تو کی می‌آید؟ نکند باران را به نذر آمدنش می‌بارانی؟ اگر چنین است، برایت انتظاری شیرین اما بی‌پایان را آرزومندم. خودخواهی من برای سیرابی‌ام نیست. طبیعت اول از همه به تو دل داده است و عشق او به تو، فضا را این چنین دلربا می‌کند. نیم‌نگاهی به آن شاید بتواند سرزندگی جوانی‌ات را به تو برگرداند. در آخر می‌خواهم نامت را روی کوچه مخصوص دلم بگذارم تا هر کس که قدم‌هایش را به این کوچه می‌گذارد، پابرهنه روی ساحل برگ‌ها به خانه‌ی اهل دل بیاید و...

مهشید سلمان‌منش، دوم متوسطه

## نیایش

به آسمان بزرگت که می‌نگرم، در پی انتهایش هستم. آن قدر با چشمانم دنباله‌اش را می‌گیرم و نگاه می‌کنم که به کوه‌ها می‌رسم. از پس کوه‌ها هم می‌گذرم و باز هم نگاه... اما نه، گویی آسمانت را انتهایی نیست.

در سینۀ این آسمان بی‌کران خورشید طلایی می‌درخشد. خورشیدی که از گرمای وجودش خوشه‌های گندم سربرمی‌آورند و دانه‌های سبز و ترش انگور، طلایی و شیرین می‌شوند.

خداوندا! آسمان روز را حریر ابرهای سفید زینت بخشیده و در دل آسمان شب، پولک نقره‌ای ستاره‌ها چشم را نوازش می‌دهد. ماه هم انگار هر شب زیباتر از شب قبل در انبوه ستارگان خودنمایی می‌کند و به کودکان روی زمین لبخند می‌زند.

چه خوب می‌دانی که کی زمین در عطش آب می‌سوزد و بر آن از دامن ابرها رحمت می‌فرستی!

و چه خوب می‌شناسی زمین خسته‌راه، آن وقت که برایش لالی‌باد را می‌خوانی و لحاف سفید برف را بر سرش پهن می‌کنی. پروردگارا! در دل آسمانت می‌توانم تو را حس کنم و به وجود مهربانت پی ببرم.

آزاده حسینی از همدان

قطعه «نیایش» حرفی برای گفتن دارد که شما را با احساس آزاده آشنا می‌کند. بیشتر قسمت‌های این قطعه شاعرانه‌اند. قسمت اول قطعه یک توضیح اضافه داشت که آن را همراه قسمت‌هایی از آخر قطعه که رنگ و بوی شعر را به خود گرفته بود، پاک کردیم. به جای کلمه‌های لایتناهی، میخ، معبود و... که یکدستی قطعه را بهم ریخته بودند، کلمه‌های بی‌کران، ابر، پروردگار و... را نشان‌دهیم. فعل «می‌گسترانی» سنگین بود و یکدستی زبان نیایش را بهم می‌زد. بهتر است به جای آن از فعل «پهن می‌کنی» استفاده شود تا قطعه نیایش به یکدستی زبان نزدیک و نزدیک‌تر شود. این نکته‌ها برای همه دوستان مفید است و توجه به آن‌ها سبب خواهد شد، در کارهایشان دقت و وسواس بیشتری داشته باشند.



پسرک در خواب شیرینی بود. خورشید تق تق به پنجره کوبید، ولی او همچنان خوابیده بود. خورشید نرم نرمک از میان پنجره به داخل آمد.

آفتاب روی صورتش افتاد و او را از خواب بیدار کرد. دست و صورتش را شست و رخت خوابش را جمع کرد. یکدفعه صدای قار و قور شکمش را شنید، اما خبری از نان نبود. برای هزارمین بار نگاهی به درخت باغچه انداخت. این درخت یادگار پدر و مادری بود که از دست داده بود. هر روز با دیدنش سر شوق می آمد. اما امروز فرق داشت. درخت میوه داده بود. به طرف درخت رفت و سیب‌ها را بوید. آن قدر خوش حال شد که پادش رفت گرسنه است، اما شکمش دوباره قار و قور کرد. پسرک سیب‌ها را یکی یکی چید و در سبد گذاشت. بابت تمام سیب‌ها هم از درخت تشکر کرد. راهی بازار شد. نزدیک ظهر بود و بازار پر از آدم. او هم گوشه‌ای ایستاد و با صدایی بلند اعلام کرد: «سیب دارم. سیب‌های طلایی!» اما کسی توجهی به او نداشت. به طرف خانه برگشت. در راه پیرزنی را دید. پیرزن قدی خمیده، با چهره‌ای زیبا داشت. پیرزن گفت: «پسرک حاضری سیب‌ها را با اردک من عوض کنی؟» اردک پیرزن خیلی لاغر و ضعیف بود. خواست بگوید نه که پیرزن گفت: «من خیلی وقت است سیب نخورده‌ام.» پسرک دلش به حال پیرزن سوخت. سیب‌ها را داد و اردک را گرفت و به خانه برگشت. آن روز پسرک گرسنه ماند. صبح روز بعد با تعجب دید که اردک تخم گذاشته است. با خوش حالی تخم را پخت و خورد. تا اینکه یک هفته گذاشت و اردک تخمی نگذاشت. فکر کرد آن را به بازار ببرد و بفروشد. پسرک تازه به بازار رسیده بود که دختر قد بلندی پیش آمد و گفت: «حاضری اردک را با ماهی من عوض کنی؟»

ماهی زیاد بزرگ نبود، اما می توانست یک وعده شکمش را سیر کند. ماهی را گرفت و تا خواست چیزی بگوید، با تعجب دید دخترک نیست.

به خانه برگشت و مشغول تمیز کردن ماهی شد. تازه شکم ماهی را باز کرده بود که چیز عجیبی دید. داخل شکم ماهی یک تکه الماس بود؛ الماس بزرگی که زیر نور خورشید می درخشید. پسرک یاد پیرزن و بعد دختر افتاد. حالا مطمئن بود هر دو فرشته بوده‌اند، فرشته‌هایی که می‌خواستند به او کمک کنند.

# سیب پدرب



پریسا چترابی  
۱۶ ساله از تهران





فاطمه فرید  
از نسکروه



